

سنگ و تیشه

شیوآبادی

تهران - ۱۴۰۳

سرشناسه : بادی ، شیوا
عنوان و نام پدیدآور : سنگ و تیشه / شیوا بادی .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری : ۲۶۷ صفحه.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 81 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR :
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۰۳۳۹۴

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سنگ و تیشه

شیوا بادی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی:

لینوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 81 - 5

لیدا

درد دلم و باهاش کردم. از سختی‌هایی که تو این یک سال کشیده بودم
براش گفتم. از نگرانی‌هام، از فشارهای زندگی، از زورگویی پدرش، از
اینکه دوباره حاج فتوحی مرغش یه پا داشت. از اینکه حالا هم مثل
سال‌ها قبل که اونو ازم دریغ می‌کرد و منو از نزدیکی بهش منع،
می‌خواست پسرم و ازم دریغ کنه؛ پسری که الان تنها دلیل زندگیم بود،
جونم بود، وجودم بود. یادگار عشق اول و آخرم بود!

آخرین قطره‌ی اشک از چشمم چکید. با سر انگشت پاکش کردم و
نگاهم از سنگ سیاه گرفتم. با بلند شدن سرم، دو چشم مشک‌کی دیدم که
سعی داشت لبخندش و واقعی نشون بده. می‌دونستم اونم برام ناراحت
بود، ولی چه می‌شد کرد؟ هیچ‌کس حریف حاج محمود فتوحی نمی‌شد،
حتی او.

جلوتر اومد و خواست دستم بگیره که بلند بشم. اجازه ندادم و با
دستم به زمین فشار آوردم و بلند شدم. همیشه همین‌طوره، هر وقت زیاد
گریه می‌کنم، قوای بدنم و از دست می‌دم و پاهام سیر می‌شن.

دستی به پشت مانتوی قهوه‌ای‌رنگم کشیدم و خاکش و تگوندم. یک
هفته بود که لباسام از رنگ سیاه به قهوه‌ای تبدیل شده بودن، اونم به
اصرار اطرافیان.

صدای خندونش حواسم و بهش جلب کرد. می‌خواست فضا رو
عوض کنه. همیشه سعی می‌کرد محیط غم و به شادی تبدیل کنه. از این

خصالتش خوشم می‌اومد. خیلی وقتا برای او مدن به اینجا همراهیم می‌کرد. اجازه می‌داد گریه کنم و خالی بشم. بعد از تموم شدن گریه‌هام، شروع می‌کرد به لودگی. خوب بود که می‌تونست غم اطرفیانش و از بین بیره. خوب بود که می‌تونست فضا رو عوض کنه.

باز به فکر فرورفتم. صورت خندونش و یه اخم ریز پوشوند. سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

– معلوم هست کجا سیر می‌کنی؟ کی تا حالا دارم می‌حرفم. اون وقت ازت جواب می‌خوام، به جاش به زمین نگاه می‌کنی و لبخند می‌زنی. خل هم بودی و ما نمی‌دونستیم؟
– خل خودتی و عمه‌ت.

– عمه‌م؟ آقاجون بفهمه به خواهر عهد باستانی‌ش یه همچین حرفی زدی، نصفت می‌کنه.

باز گفت آقاجون و دل من و لرزوند. تازه سه سال بود باهام خوب شده بود که اون اتفاق نحس پیش اومد. تازه خوب شده بود، ولی با رفتن رامین، روز از نو و روزی از نو. دوباره اذیت‌هاش شروع شد. اوایل گیر نمی‌داد و سعی می‌کرد از در دوستی وارد بشه تا بی‌دردسر به خواسته‌اش برسه؛ ولی وقتی فهمیدم هدفش چیه، کوتاه نیومدم. من آدمی نبودم که زندگیم و ببازم، شده با چنگ و دندان و به قیمت از بین رفتن خودم نگهش می‌دارم ولی به حاج فتوحی نمی‌بازمش.

رادین

به چشمای عسلی رنگش نگاه کردم. غم تو چشماش بیداد می‌کرد. دست خودم نیست؛ ولی هر وقت نگاه به این چشما می‌کنم، دلم ریش می‌شه. خیلی ساله که با هم دوستیم. هم سنیم، خیلی صمیمی. اخلاقمون عین همه. همیشه هر دومون مرغمون یه پا داره. بیچاره رامین که همیشه میونه رو می‌گیره. کاش به این زودی نمی‌رفت! کاش ترکمون نمی‌کرد! اگه بود، این همه غم تو چشم عشقش نمی‌نشست.

مثل خواهرم دوستش داشتم. از همه‌ی کارام هم خبر داشت. همیشه هم سعی داشت ارشادم کنه؛ ولی مگه من آدم بشو بودم؟ اگه بودم که حاج فتوحی تا حالا صد بار آدمم کرده بود!

یک سال گذشته بود و هنوز غم، هم‌خونه‌ی چشماش بود. شاید بیشترین دلیل پایداری غم نگاهش کارای بابام بود. با این اخلاق خاصش که همه‌چی و برای خودش می‌خواست، بدجوری این زنو تو منگنه گذاشته بود؛ ولی مگه لیدا کوتاه می‌اومد؟

از وقتی رامین رفت، سر کارشم نرفت. یه مدت می‌خواست استراحت کنه؛ ولی از وقتی باباگفت دیگه نباید بره سر کار، رو لیج افتاد و دوباره کارش و شروع کرد. لیدا بود دیگه، مثل خودم زیون نفهم!

دستم و جلو بردم و دستای سردش و گرفتم. سرش و بلند و نگاهم کرد. لیخن‌دی زدم و به سمت ماشین راه افتادم. درو باز کردم و منتظر شدم سوار بشه. تشکری زیر لب کرد و سوار شد.

هروقت میاد اینجا، می‌ره تو فاز غم. تا یک ساعتی هم از اون دختر شر و شیطان خبری نیست و تو خودشه؛ مگر اینکه رامتین پیشش باشه. رامتین و که ببینه، لبخند مهمون لباش می‌شه. موهای خرمایی رنگش و که تو این یک سال رنگ نشده بود، زیر شالش فرستاد و دستی به صورتش کشید. با غم نگاهم کرد و گفت:

– چیزی شده؟ چرا حرکت نمی‌کنی؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

– نمی‌دونم، از شما باید پرسید.

– از من؟!

– باز رفتی تو هپروت؟ رامینم دلش رضا نیست این طوری باشی.

– مگه دردم یکی دو تاست؟ تو که بهتر از همه می‌دونی. آگه بعد از اون تونستم و موندم، به خاطر رامتین بود. تنها بهانه‌ی زندگیم اونه؛ ولی بابات...

– بابام چی؟ راحت باش. من طرف توام. مطمئنم حاج فتوحی که هیچ، همه‌ی دنیا هم بر ضدت باشن، تو باز توانش و داری باهاشون مقابله کنی. – تا کی رادین؟ بسمه. مگه چقدر قدرت دارم؟ من زنم. دلم می‌خواد مثل همه آرامش داشته باشم. نزدیک نه ماهه که تو فشارم. یه روز از دادگستری حرف می‌زنه و غیرمستقیم می‌گه می‌خواد بچه‌م بگیره. یه روز وکیلش و می‌فرسته سراغم. یه روز گیر می‌ده که سر کار نرو. الانم که حتماً یه نقشه‌ی جدید کشیده و گفته بیاین. همه‌ی سهم من از دنیا رامتینه. نمی‌بازمش. نمی‌ذارم ازم جداش کنن؛ ولی چطور می‌تونم به نقشه‌های جدیدشون فکر نکنم؟ حق بده بترسم و تو فکر برم. حق بده بعضی

وقتا از این پوسته‌ی قوی بودن بیرون بیام و بترسم.

اشک نگاهش و به سختی مهار می‌کرد که به صورتش نچکد. رامین عاشق همین اقتدار و غرورش شده بود. شاید فقط من باشم که بعضی وقتا باهام درد دل می‌کنه و گاهی شاهد اشکاش می‌شم. دستای لرزونش و گرفتم و با اطمینان گفتم:

— نگران نباش. هرچی که باشه، با هم حلش می‌کنیم.

دستش و از دستم بیرون کشید و نگاهش و ازم دزدید. به بیرون نگاه کرد و با حسرت گفت:

— تو حریف حاج فتوحی نمی‌شی.

شاید حق با او بود. هیچ‌کس حریف بابا نمی‌شد؛ حتی منی که طبق قانونِ خودم زندگی کردم؛ حتی منی که تو بیست و یک سالگی دانشگاه نیمه‌کاره رها کردم و گفتم نون تو درس نیست، می‌خوام تو کارخونه‌ی بابام کار کنم. شاید از اون گناهم بعد از یک سال که پول توجیبیم و قطع کرد و مجبورم کرد مثل کارگرهای ساده‌ی کارخونه‌اش کار کنم و از پول خودم خرج کنم، گذشت؛ ولی اکثر مواقع حرف حرف خودش بود و بس.

رامینم که بچه مثبت! تنها زمانی تو روی بابا ایستاد که عاشق لیدا شد. اونم به قهر کشید تا وقتی رامتین به دنیا اومد. بابای پسر دوست من هم بعد از التماس‌های مامان راضی شد ببخشدشون و بعد از اون گفت باید بیان طبقه‌ی بالای خونه‌ی ما زندگی کنن. رامینم قبول کرد.

بابا یه شرط دیگه هم گذاشت که لیدا کارش و رها کنه؛ ولی مگه لیدا زیر بار رفت؟ تا رامتین شش ماهش شد، رفت سر کار و انگارنه‌انگار که حاج فتوحی دستور داده نره سر کار. رامینم که زن ذلیل! نتونست لیدا رو

متقاعد کنه. هرچند که خودشم از کار لیدا راضی بود. اصلاً به واسطه‌ی همین کار با هم آشنا شده بودن.

تو افکار خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد. به شماره نگاه کردم و لبخندی روی لبم نشست.

– سلام عرض شد سوگلی خودم.

– سلام. کجایی تو؟ دلم برات تنگ شده. دو روزه ندیدمت. فکر کردم

امشب که پنجشنبه ست، میای با هم بریم بیرون.

– انگار توپت پره‌ها.

– حوصله‌م سر رفته.

– امشب گرفتارم. حاجی کارم داره. الانم داریم با لیدا می‌ریم اونجا.

– با لیدایی؟

– آره. کارش داری؟

– نه، بهش سلام برسون. بگو مواظبت باشه، شیطون گولت نزنه.

– هر قدرم که گولم بزنه، بازم کفتر جلد خودتم.

با این حرفم بلند خندید. من هم لبخندم عریض شد و به لیدا نگاه

کردم، درحالی‌که یه ابروش و بالا انداخته بود، داشت من و نگاه می‌کرد.

آروم لب زد:

– سلام می‌رسونه.

اونم آروم گفت:

– بهش سلام برسون.

سرم و تکون دادم و توگوشی گفتم:

– النازی، لیدا هم سلام می‌رسونه.

— کارتون کی تموم می شه که بعدش بریم بیرون؟
— کارمون... فکر کنم آخر شب. پایه باشی، آخر شب می تونم خدمت
برسم و از خجالتت دربیام.
— پسره‌ی پرو. آخر شب از خجالت عمه‌ت دریا.
— شما دخترا چرا همه‌ش پای عمه‌م و می کشین وسط؟ خودت می‌گی
هروقت کارت تموم شد بیا.
— من روشنفکرم، دلیل نمی‌شه تو سوءاستفاده کنی. باهات بیرون و
پارتی و گردش میام. خونه‌خالی که نمیام، این طوری می‌گی. اونم جلوی
لیدا.

— پس به چه دردی می‌خوری شما؟
— رادین!
گوشی و از گوشم دور کردم و با خنده گفتم:
— کر شدم روانی. چته؟
به لیدا نگاه کردم که لبخند قشنگی روی صورتش نقش بسته بود.
لبخندی زدم و گوشی و چسبوندم به گوشم.
— الی جون، من پشت فرمونم. کاری نداری؟
— نه رادی. برو به حاجیت برس.
— پِ می‌خواستی به تو برسم؟
— می‌زنم نصفت می‌کنما.
— خیل خب بابا. بیچه که زدن نداره. داره؟
— آدم و دیوونه می‌کنی. برو دیگه، مزاحم دیوونه‌بازی هات نمی‌شم.
گوشی رو قطع کردم و به لیدا نگاه کردم که موشکافانه نگاهم می‌کرد.

ابروهام و به علامت «چییه؟» بالا انداختم که گفت:

– اسیرش نکن. چرا زودتر ازدواج نمی‌کنین؟

– یک، من اهل ازدواج نیستم. دو، حاجی آدمی نیست که به الناز رضایت بده.

– یک، به من هم راضی نبود. دیدی که کوتاه اومد. در ضمن، چرا اهل ازدواج نیستی؟

– نمی‌خوام تو قیدوبند باشم. شاید یه روزی بخوام ازدواج کنم و اون روز با الناز یا یکی پاک‌تر از اون ازدواج کنم، ولی الان نه.
– فکر می‌کردم دوستش داری.

– دوستش دارم. رفیق فابریکمه. همه‌جوره پایه‌م بوده، در صورتی که از اول شرط کرد پام و بیشتر از حدم دراز نکنم. من هم قبول کردم. از بین دوست‌دخترام از همه بامرام‌تره. اهل دور زدن و پیچوندنم نیست؛ ولی خب... یه جورایی آمادگی ازدواج و تشکیل خانواده رو ندارم.

– دلیل اصلیت دختربازیته. درسته؟

– تو که غریبه نیستی. خوب من و می‌شناسی. شاید آره. از این زندگی راضی‌م. با الناز از نظر روحی آروم می‌شم و با بقیه از نظرات دیگه.

– روت و برم بشر!

– من مثل رامین سربه‌زیر نیستم که سرم به کار و زن و بچه و خونه‌ی خودم گرم باشه. هنوزم که سنی ندارم. دلم می‌خواد تا فرصت هست، جوونی کنم، چون که زن گرفتن یعنی اسارت.

لیدا

با این حرفش پوزخند روی لبم نشست. خوشم نمیاد از مردایی که فکر می‌کنن زندگی خلاصه شده تو لذت و خوش‌گذرونی. هرچند رادین برام فرق داره. از اون دسته مردای پررو نیست. مهربونه، خوبه، چشمش هرز نمی‌پره. شیطنتش به‌جا بوده و خوبیش به‌جا. حس بدی از اینکه کنارش هستم، بهم نمی‌ده، حتی می‌شه گفت حس امنیت رو بهم القا می‌کنه.

خیلی هوام و داره. این یک سال به خاطر من کلی با پدر و مادرش بحث کرده؛ حتی بعضی وقتا با رامینم به‌خاطر بعضی از اخلاقای خاصش بحث می‌کرد. همیشه طرف حق بوده و هست!

به نیم‌رخش خیره شدم. ابروهای شمشیریش از نیم‌رخ بیشتر تو چشم بود. بینی مردونه و متناسب با چهره‌ش که از نیم‌رخ یه برآمدگی خیلی ریز داشت و با دقت زیاد معلوم می‌شد. گونه‌های برآمده‌ش لبخندش و قشنگ‌تر می‌کرد و ته‌ریشی که خیلی وقتا لباس صورتش بود.

الناز و دخترای دیگه حق داشتند با همه‌ی شیطنت‌هاش عاشقش بشن. اون قدر خوش‌برخورد و مهربون بود که با برخوردار اول دخترا شیفته‌ش می‌شدن. برعکس رامین که با زنها کم حرف می‌زد و کلاً کم‌رو بود؛ حتی با وجود شغلی که داشت هم این خصلت و حفظ کرده بود.

من کاملاً برعکس رامین بودم. گاهی با خودم فکر می‌کردم، من با این همه شیطنت ذاتی، با سروصدایی که همیشه همراهمه، با رفیق‌بازی‌هام، با اخلاق شلوغم، چطور از رامین خوشم اومد؟

اون موقع محجوب بودن مرد برام مهم بود. دلم یه زندگی پاک و یه مرد عاشق می‌خواست، اما به مشکلاتی که سر راهمون بود، به تفاوت اخلاقی مون، به تفاوت خانواده‌هامون، به شیطنت من و گوشه‌گیری‌های رامین، به هیچ‌کدوم از اینا فکر نکرده بودم. یه جورایی عاشق همه‌ی این خصلت‌هاش شده بودم و زندگی با رامین و دوست داشتم. به خاطر همون پاک بودنش دوستش داشتم؛ ولی فقط خدا می‌دونه که چقدر تلاش کردم تا حداقل کمی خودم و باهاش وفق بدم؛ درست وقتی زندگی داشت روی خوشش و نشونمون می‌داد... اون اتفاق شوم افتاد.

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم. نگاهم به حیاط بزرگ خونه‌ی حاج فتوحی افتاد. یاد چهار سال پیش افتادم، وقتی قرار شد بیایم اینجا زندگی کنیم. یاد استرسی که اون روز تو جونم افتاده بود، مثل همین استرس الانم. یاد قوانینش افتادم. اینکه تو این خونه باید حسابی حرمت پدرشوهر و مادرشوهر حفظ بشه. اینکه رو حرفشون حرفی زده نشه. اینکه صدای زن نباید بالای صدای مرد بره. یاد روز اول افتادم، وقتی رامین صدام زد و در جواب گفتم:

— چیه؟

مادرش بهش برخورد و باتشر گفت:

— باید بگی بله یا جانم. نباید این جور جواب پسر من و بدی.

من مجبور شدم به خاطر حفظ حرمت‌ها، به خاطر اینکه آبروریزی نشه، بگم چشم. از اول گفته بودن که جواب حرفشون فقط باید چشم باشه. کم‌کم داشتم یاد می‌گرفتم که چطور در حضورشون برخورد کنم. دلم نمی‌خواست هر روز جنگ و دعوا پیش بیاد. دوست داشتم بهشون

ثابت کنم زن خوبی هستم. می خواستم بفهمم قضاوتشون در موردم غلط بوده. من فقط به خاطر علاقه‌م به رامین همه‌ی اون قوانین رو تحمل کردم؛ ولی افسوس، همون موقع که من یاد گرفتم زن بودن تو این خونه یعنی چی، دردهای رامین شروع شد.

با دیدن دستی که جلوی صورتم تکون می خورد، از فکر بیرون اومدم. رادین با لبخند نگاهم کرد. کمی خودش و خم کرده بود تا هم قدم بشه. با اینکه زن قدبلندی بودم، رادین یه سروگردن ازم بلندتر بود.

— باز مادمازل رفتن تو هپروت؟

— فکر و خیال که من و راحت نمی ذاره.

— بی خیال دنیا. بریم ببینیم حاجی چه خوابی دیده.

به دنبال این حرف خندید و من هم لبخند زدم. هر دو هم گام به راه افتادیم و به سمت ساختمون قدم برداشتیم. جلوی در ورودی رادین سرش و نزدیک گوشم آورد و با صدای آرومی گفت:

— انقدر نگران نباش. چیزی نمی شه. مطمئن باش هرچی هم بشه، من

طرف توام.

— اگه بخواد رامتینم و بگیره...

— بد به دلت راه نده. آقا چون امروز خوشحال بود و می گفت یه فکر

بکر دارم. فکر نمی کنم جنگی در کار باشه.

— امیدوارم.

قدم بعدی رو برداشتیم و در بزرگ و سفیدرنگ ورودی ساختمون و

باز کردیم. با اولین قدم نفس عمیقی کشیدم. خدایا به امید خودت. بچه‌م و

نگیره ازم.

با ورودم به خونه و قدم گذاشتن تو سالن پذیرایی، چشمم به عکس قدی عزیزترین کسم افتاد؛ عزیزی که خیلی زود ترکمون کرد. رفت و غم یتیمی رو، روی دل پسرم گذاشت. غرق عالم گذشته شدم که با پیچیده شدن دستایی دور کمرم، تکون شدیدی خوردم. به صورت مشتاقی که بهم خیره شده بود، نگاه کردم. با دیدنش همه‌ی غم‌هام یادم رفت. لبخند مهمون لبم شد و رو زانو نشستم تا هم‌قدش بشم. دستای کوچولوش و از دور کمرم باز کردم و چند بار بوسیدمشون.

– الهی مامان قربونت بره. خوش‌گذشت فدات بشم؟

به جای پسرکم، صدای کلفت و مردونه‌ای جوابم داد.

– مگه می‌شه پیش بابابزرگش باشه و بد بگذره؟

صدا از پشت سرم اومد. رامتین و بغل کردم و ایستادم و به پشت سرم چرخیدم.

– سلام آقاجون.

– سلام دخترم، خوش اومدی. بیا بشین.

با من بود؟ اونم بعد از این چند ماه دعوا و اخم و گروکشی. دوباره شدم دخترم؟ من که دشمنشون حساب می‌شدم. من غاصب نوه‌ش بودم و چشم دیدنم و نداشت. حالا جریان چیه؟ هرچی هست، به نقشه‌ی جدیدش مربوطه. لرز به دلم نشست از فکر نقشه‌ی ناگفته‌ش. سرم و بالا گرفتم و جایی که نشون داد، نشستم.

نگاهم به رادین افتاد که با ابروهای بالارفته نگاهم می‌کرد. حتماً اونم هنگ کرده بود از رفتار تازه‌ی پدرش. به حاج محمود خیره شدم که با لبخند به رامتین نگاه کرد و دستاش و برای به آغوش کشیدنش باز کرد.

رامتین با لبخند نگاهم کرد. صورتش و بوسیدم و دستای حلقه شده به دور بدن نحیفش و باز کردم تا به آغوش پدربزرگش بره. هرچی که بود، برای رامتین بهترین پدربزرگ بود.

رامتین و بغل کرد. بوس صداداری ازش گرفت و شکلاتی از شکلات خوری برداشت و به دست رامتین داد. رامتین با ذوق شکلات رو باز کرد و با ولع خورد. نگاه غمگینش خیره به رامتین بود.

بعد از اینکه رامتین از خوردن فارغ شد، حاج محمود ازش خواست به اتاقش بره و پازلی رو که امروز براش خریده، درست کنه تا من ببینم. با رفتن رامتین، نگاه تیره‌ش رو به چشمام دوخت و لب از هم باز کرد.

– خواستم بیای تا راجع به موضوع مهمی صحبت کنیم.

نگاهش و به سمت آشپزخونه دوخت و با صدای بلند ی همسرش و صدا زد.

– پروانه... پروانه خانوم... بیا دیگه.

– چشم آقا، اومدم.

با اومدن پروانه خانوم، مادر شوهرم، از جام بلند شدم. لبخندی ظاهری زد و باهام دست داد. تعارف کرد بشینم و خودشم کنار شوهرش نشست. حاج فتوحی نگاهش و دور سالن چرخوند و شروع کرد.

– خب، همه هستیم. دیگه می‌رم سر اصل مطلب. این مدت خیلی فکر کردم. از طرفی دوست دارم نوه‌م پیش خودم باشه و خودم ناظر بزرگ شدنش باشم و از طرفی هم دلم نمی‌خواد بی‌مادر بزرگ بشه. هیچم دلم نمی‌خواد پس فردا روزی، یه ناپدیری بیاد بالا سر بچه‌م... متوجهی که؟!

پس موضوع اینه. من که خیالم از خودم راحتته. بعد از رامین دنیای من

رامتینه. شوهر می‌خوام چی کار؟ آب دهنم و قورت و جواب دادم:

– من که گفتم ازدواج نمی‌کنم آقا جون.

– بله، گفتمی، ولی چند سال؟ یه سال، دو سال، پنج سال، اصلاً ده سال. آخرش چی؟ یه روزی ازدواج می‌کنی. هنوز جوونی. خودتم نخوای، مردم نمی‌ذارن. اون موقع هم معلوم نیست من باشم یا نه. از این رو، من و پروانه یه تصمیمی گرفتیم. تو هرچی باشه، عروس مایی، زن پسر مرحوممون، مادر نوه مون. چند ساله که عروسمون شدی و به خوب و بدمون آشنایی. با رفتارمون آشنا شدی و تقریباً شدی همونی که ما می‌خواستیم. پس چه بهتر که عروسمون باقی بمونی.

همه در سکوت به هم نگاه کردیم. منظورش و درک نمی‌کنم. خب من عروسشونم، یعنی چی که... با بلند شدن صدای رادین از فکر بیرون اومدم و نگاهم و بهش دوختم.

– منظورتون چیه آقا جون؟ لیدا همه‌ی این مدت عروستون بوده.

می‌شه واضح‌تر بگین؟

– معنی حرفم واضح و مشخصه و تو هم اون قدر باهوش هستی که معنی حرفم و فهمیدی و صدات بلند شد. حرف من یک کلمه‌ست. تو و لیدا باید با هم ازدواج کنین.

من و رادین هر دو با هم از جا بلند شدیم و گفتیم:

– چی؟!

– همین که شنیدین.

قبل از اینکه من حرفی بزنم یا مخالفتی کنم، صدای اعتراض رادین بلند شد.

— آقاجون معلومه چی می‌گین؟ لیدا مثل خواهر منه. من نمی‌تونم به چشم زن بهش نگاه کنم. از اون گذشته، من نمی‌خوام ازدواج کنم. در ضمن... اگر روزی خواستم ازدواج کنم، با یکی ازدواج می‌کنم که خودم انتخابش کرده باشم.

— اگه منظورت اون دختره‌ی بی‌کس‌وکاره که همه‌ش ور دلت پلاسه، همون بهتر که با سلیقه‌ی خودت زن نگیری.

— آقاجون، این چه حرفیه که می‌زنین؟! الناز خیلی هم دختر خوب و پاکیه.

— یه اون پاکه یه ننه‌ی بچه‌ی بی‌پدر.

— آقاجون.

— ای دردو آقاجون. چته؟ هی آقاجون آقاجون راه انداختی. همین که گفتم، تو و لیدا با هم ازدواج می‌کنین.

— ما مجبور نیستیم...

با این حرفم حاج محمود تیز نگاهم کرد و چشم‌ماش و ریز کرد و تهدیدوار جوابم داد:

— اتفاقاً مجبورین، بدجوری هم مجبورین، مخصوصاً سرکار خانم! اگه

دلت می‌خواد کنار پسرت باشی و بزرگ شدنش و ببینی، باید قبول کنی.

— قانون نگهداری از رامتین و به من واگذار می‌کنه. من مادرشم.

— قانون تا وقتی بچه رو به مادرش می‌ده که مادر بچه ازدواج نکرده

باشه و سوء‌پیشینه‌ای نداشته باشه.

— که در مورد من صدق می‌کنه.

— نه نه. در مورد شما صدق نمی‌کنه، چون با شغل شریفتون همه‌ی

شواهد علیه شما خواهد بود. کی گفته زنی که هفته به هفته به خاطر کارش خونه نمیداد و معلوم نیست کجا می خوابه، می تونه مادر خوبی برای نوهی من باشه؟ من به چه امیدی بچه‌م و دست تو بسپارم؟ اصلاً به چه اعتبار و اعتمادی؟ یه زن جوون خوش چهره که از قضا بیوه هم هست و هفته به هفته تو خونه‌ش پیداش نمی شه. کی تضمین می کنه نجیبه و مادر نمونه‌ای می شه؟ من هم که پدرشوهرشم، از دستش شاکی‌م. می تونم این مسئله رو رسانه‌ای کنم. در این صورت، هم کارت و از دست می دی و هم... پسرت و.

با تموم شدن حرفاش، لبام از بغض لرزید. هیچ وقت فکر نمی کردم مردی که جای پدرمه، این جوری بخواد با آبروی من بازی کنه. فکر همه جا رو کرده و با دست پر جلو اومده بود.

صدای اعتراض رادین بلند شد، اما از اونم دلگیر بودم. جوری حرف می زد که انگار می خوان من و به زور بهش تحمیل کنن. شرایط ازدواجش و مطرح هم می کرد... این طوری می خواست پشتم باشه؟ صدای مادرش ناخن به اعصابم کشید.

– خیلی هم دلت بخواد زن رادین بشی. یه پسر کم سن و سال کجا و یه زن بیوه که یه بچه هم داره کجا؟ والا رادین به تو سره، ولی چاره چیه؟ رامینم بهت سر بود، ولی دست گذاشت رو تو... ما هم مجبور شدیم و قبولت کردیم. الانم اگه این لقمه رو برات گرفتیم، فقط و فقط به خاطر نوه‌مونه. چی بهتر از اینکه عموش که هم خون خودش، جای پدرش و بگیره؟

با دادی که رادین زد، حرفش قطع شد.

— بس کنین مامان. هرچی هیچی نمی‌گم، بدتر می‌کنن. خودتون می‌برید و می‌دوزین. پس من چی؟ جای من کجاست؟ احساس من مهم نیست؟ به خاطر نوه‌تون می‌خواین با زندگی پسرتون بازی کنین؟ یه روز حاضر نبودین لیدا رو یه لحظه هم تحمل کنین، حالا می‌خواین برای همیشه عروستون بشه؟ من دارم می‌گم اون مثل خواهرمه. اون وقت شما توقع دارین با هم ازدواج کنیم؟ مگه آدم می‌تونه با خواهرش ازدواج کنه؟ — صیغه‌ی عقد که جاری بشه، حس برادرانه‌ت دود می‌شه و می‌ره هوا.

— این حرفا مزخرفه آقاجون. همه‌ش حرف مفتیه. من به لیدا حسی جز حس برادری ندارم. هیچ‌وقتم حسم بهش عوض نمی‌شه.

— مزخرف توپی که حاضر نیستی به خاطر برادرزاده‌ت از خوش‌گذرونیت بگذری.

— برادرزاده‌ی من کنار مادرشه، جاشم خیلی خوبه. منم حواسم بهشون هست، دلیلی نداره به اسم پدر یا همسر ازشون حمایت کنم. تا هروقت زنده باشم، شیش‌دنگ حواسم اول مال اوناست بعد مال خودم. باز صدای حاج محمود بلند شد. خودشون با خودشون کنار نمی‌امدن. هیچ به من و احساس من هم کاری نداشتن. من هم مثل هروقتی که عصبانیتیم به حد اعلا می‌رسید، لال می‌شدم، مثل کدو نگاهشون می‌کردم.

— اگه این مادر شوهر کرد چی؟ یا اصلاً شوهر هیچ. اگه به یکی از این مسافرت‌های سینمایی شون رفتن و بچه رو یه هفته یا یک ماه تنها گذاشت چی؟ سر بچه‌م چی می‌اد؟ یا کلاً یه اتفاقی براش افتاد و نوه‌م تنها موند

چی؟ می فهمی که رامتین، یادگار رامینه. نمی ذارم جایی به جز این خونه بزرگ بشه.

سعی کردم جرئتم و توی کلامم بریزم و از همه ی زندگیم دفاع کنم.
 - منم از پسرم نمی گذرم. با پسر شما هم ازدواج نمی کنم.
 با اخم بدی بهم خیره شد. دستاش و مشت کرد و فکش فشرده شد.
 - ازدواج نکن، ببین چی کار می کنم. می رم ازت به عنوان یه مادر نالایق شکایت می کنم. می رم رسانه های ملی و آبروی هنرپیشه ی پر طرفدار مردم و می برم.
 - با این کارا آبروی خودتونم می ره.

- تو دیگه عروس ما نیستی که آبروی من بره. یک ساله که بیوه شدی و هرز رفتنت هم از همون موقع شروع شده. می بینی که بخوام بد بشم تا کجا می تونم پیش برم. اون وقت هر روز باید پله های دادگستری رو بالا و پایین بری و دست آخر به هیچ جا نرسی. بچه تم از دست بدی و دیگه حتی نتونی ببینیش.

- اصلاً لیدا هیچی. من قبول نمی کنم. حالا می خواین چی کار کنید؟
 با شنیدن صدای رادین، چشمای اشک آلودم و بهش دوختم. شاید با مخالفت اون، پدرش دست از سر من برمی داشت.

- قبول نمی کنی؟ باشه. قبول نکن، اما دیگه از ماشینای رنگارنگ و پول توجیبی فراوون که خبری نیست هیچ، تمام سهمتم از کارخونه به نام رامتین می زنم و از ارث محرومت می کنم. تو هم که نه درسی خوندی و نه کاری بلدی. بدون پول و سرمایه ی من می خوای چی کار کنی؟ بفرما. برو ببینم به جز پادویی کاری بهت می دن.

چطور دلش میاد؟ اینکه به پسر خودش رحم نمی‌کنه، چطور توقع دارم به من رحم کنه؟ به دستای مشت شده‌ی رادین نگاه کردم. دلم برای اونم سوخت. هرکدوم مخالفت می‌کردیم، یه جورى بازنده‌ی زندگى می‌شدیم. با حرفى که حاج فتوحى زد، مشت رادین باز شد و نگاهش خیره به پدرش موند.

– ولی اگه قبول کنی و این ازدواج سر بگیره، کلی اون کارخونه‌ای که داریم تأسیس می‌کنیم و خیلی هم براش زحمت کشیدی، به نامت می‌کنم. همه‌ی سهمت از کارخونه‌های دیگه رو هم به نامت می‌زنم. چطوره؟ قبوله یا بازم می‌خوای مخالفت کنی؟

سکوت رادین دودل شدنش رو نشون می‌داد و من اصلاً این و نمى خواستم. با خشم بلند شدم و با صدایی که به خاطر عصبانیت و بغض لرز بهش افتاده بود، به پدر و مادرشوهر سابقم گفتم:

– چطور به واسطه‌ی پول و تهدید می‌خواین ما رو مجبور به کاری کنین که دوست نداریم؟ مگه می‌شه یه عمر بدون عشق و علاقه کنار هم زندگى کرد؟ چطور از منی که هنوز عزادار پسرتونم، می‌خواین به عقد پسر دیگه‌تون دربیام؟ شما وجدان ندارین؟

حاج محمود از جاش بلند شد. مقابلم ایستاد و با دستاش شونه‌هامو گرفت.

– من فقط به آینده‌ی نوهم فکر می‌کنم. تو و رادین از آب و گل دراومدین و می‌تونین گلیم خودتون و از آب بیرون بکشین، ولی رامتین اول راهه. باید حواسم بهش باشه و زیر نظر خودم باشه. تو عروس منی، ناموس منی. ناموسم باقی می‌مونی. نمی‌خوام کسی نگاه چپ بهت

بندازه. نمی‌خوام بیفتی سر زبونا. مگه نمی‌گی به خاطر رامتین حاضری یه عمر بیوه بمونی و ازدواج نکنی؟ باشه، به خاطر اون یه عمر بدون عشق زندگی کن. در ضمن من به عشق بعد از ازدواج اعتقاد دارم.

– من نمی‌تونم بعد از رامین به مرد دیگه‌ای نگاه کنم. نمی‌تونم با مردی که مثل برادرمه ازدواج کنم. نمی‌تونم زیر بار حرف زور برم.
– می‌تونی. باید بتونی، به خاطر پسرت. تو باید از خدات باشه که ما می‌خوایم عروسمون بمونی و با رادین ازدواج کنی. این جور منم خیالم راحت، هم از بابت تو، هم رادین، هم رامتین.
– ولی من نمی‌تونم... نمی‌تونم.

شونه‌م و از دستش بیرون کشیدم و با صدای بلند رامتین و صدا زدم. رامتین هراسون از اتاق بیرون اومد و از نرده‌های طبقه‌ی بالا آویزون شد.
– بله مامانی؟

– از اونجا آویزون نشو. بدو بریم.

– کجا؟ مگه پیش بابایی نمی‌مونیم؟

– نه. لباسات و پوش بریم. زود باش.

طولی نکشید که رامتین حاضر و آماده درحالی‌که دستش تو دست ملیحه، مستخدم خونه بود، از پله‌ها پایین اومد. دستش و گرفتم و بدون خداحافظی به حیاط رفتیم.

رادین

با خشم به رفتنش نگاه کردم. حتی خداحافظی هم نکرد. این موقع شب چطوری می‌خواست بره؟ ماشینم که نیاورده بود. از جام بلند شدم. کتم و دستم گرفتم و دنبالش دویدم. با سرعت داشت به سمت در حیاط می‌رفت و دست رامتین زیون بسته رو دنبال خودش می‌کشید. از روی پله‌های ایوان صداش زدم. نمی‌دونم نشنید یا نخواست بشنوه. پله‌ها رو دوتا یکی پایین رفتم و سوار ماشینم شدم. ماشین و روشن کردم و با کمی جلو رفتن، جلوی پهاش توقف کردم. با کم‌محللی خواست از کنارم بگذره. شیشه‌ی ماشین و پایین کشیدم و صداش زدم. بازم جواب نداد. رامتین ایستاد و با صدای نازکش مامانش و صدا زد.

– مامانی صبر کن، عمو کارت داره.

ولی لیدا انگار کرده بود. به رامتینم محل نداشت. خیلی عصبانی شدم. حق نداشت عصبانیتش و سر بچه خالی کنه. از ماشین پیاده شدم و جلوش ایستادم. خواست از کنارم بگذره که بازوهاش و گرفتم و مانعش شدم. اول به دستام و بعد به چشمام نگاه کرد، نگاهی که می‌گفت کارت و بگو و شرت و کم کن.

– کری؟ نمی‌شنوی صدات می‌کنم؟

– ترجیح می‌دم کر باشم تا هم‌کلام آدمی مثل تو بشم.

– من؟! به من چه؟ سر پیازم یا تهش؟ نمی‌بینی خودمم بی‌خبر بودم؟

این‌طوری درست نیست جلوی بچه. بشین تو ماشین، با هم حرف

می‌زنیم.

— من حرفی با تو ندارم.

— مامانی پاهام درد گرفت.

با این حرف رامتین، بازوهاش و از چنگ دستام خارج کرد و خم شد و بغلش کرد. سر رامتین و روی شونه‌ش گذاشت و خواست بره. راهش و سد کردم و از بین فک فشردهم غریدم:

— سوار می‌شی یا به زور سوارت کنم؟

نگاه بی‌تفاوتی بهم انداخت و به طرف ماشین رفت. در عقب و باز کرد و رامتین و روی صندلی عقب نشوند. خودشم در جلو رو باز کرد و نشست. از اینکه مثل دختر بچه‌ها نرفت عقب بشینه، خوشم اومد. کلاً تو اخلاقتش از این لوس‌بازی‌ها نبود، برعکس اکثر زن‌هایی که تا حالا دیده بودم. سعی کردم اخم روی صورتم و حفظ کنم. سوار ماشین شدم و استارت زدم. هردو ساکت بودیم.

رامیتنم فهمیده بود وضعیت قرمز و جدی. اون قدر تو سکوت به خیابونا نگاه کرد که خوابش برد. از آینه‌ی جلو به صورت غرق در خوابش دقیق شدم. بعد از اطمینان از خواب بودن رامتین، از گوشه‌ی چشم به لیدر نگاه کردم.

— می‌شه بگی اون رفتار و این اخم چه معنی می‌ده؟ از کی تا حالا گناه

بابام پای من نوشته می‌شه که خودم خبر ندارم؟

با حالت تدافعی به سمتم چرخید و با صدایی که سعی داشت بلند نشه گفت:

— تو نمی‌فهمی یا خودت و می‌زنی به نفهمی؟ ندیدی آقاجونت چه

آشی برامون پخته؟ ندیدی چه تهدیدایی می‌کرد؟ توقع داشتی بشینم و سر تعظیم فرود بیارم؟ نکنه توقع دست‌بوسی بابت این پیشنهاد داشتی؟
- منظورم به آقاجون اینا نیست. منظورم رفتارت با منه. از دست اونا ناراحتی، چرا سر من خالی می‌کنی؟ خوبه خودت دیدی برای منم کم آس نکشیدن.

- تو دیگه حرف نزن که حسابی از دستت شاکم.

انگار جدی‌جدی طلبکار بود. هرچی می‌شد حق نداشت با من این طوری صحبت کنه. راهنما زدم و ماشین و کنار خیابون پارک کردم. به طرفش چرخیدم و دستم و روی پشتی صندلیش گذاشتم. با اخم خیره شدم به چشمای پر از خشمش.

- اجازه نمی‌دم با من این جور صحبت کنی. مثل آدم بگو چته؟

- دیگه چی می‌خواستی باشه؟ خیر سرت ادعای برادری داشتی برام.

- مگه غیر از اینه؟

- اگه برادرم بودی، پشتم می‌موندی، نه اینکه برای من شرح

خواست‌هات و بگی و طاقچه‌بالا بذاری.

- بله؟! صبر کن ببینم، انگار تو خیلی هم از این ماجرای پیش اومده

بدت نیومده.

- بی‌خود توهم نزن که حوصله‌ی عشوه‌خرکی یه نره‌خرو ندارم.

- حرف دهن‌ت و بفهم لیدا.

- چیه بهت برخورد؟ اونجا که مثل دخترای دم‌بخت آمادگی ازدواج

ندارم سر داده بودی.

- نگو از اینکه دست رد به سینه‌ت زدم، داری می‌سوزی.

– می‌شه خفه شی؟ کلافه‌م کردی. اگه من برات مهم بودم، اگه به قول خودت می‌خواستی حامیم باشی، فقط کافی بود بگی لیدا زن داداشمه و من نمی‌تونم زن خودم بدونمش. همین. دیگه من الان زن نمی‌خوام و اگر بخوام به سلیقه‌ی خودم می‌خوام، چی بود؟

– مگه بد گفتی؟ حقیقت و گفتم. فکر نمی‌کردم تو منتظر این فرصت باشی و ناراحت بشی.

– چون که احمقی... احمقی که درباره‌ی من این طوری فکر می‌کنی. هرچند از اون پدر، بایدم چنین پسری به عمل بیاد.

– حرف دهنده و بفهم لیدا. من اجازه نمی‌دم به آقاجونم توهین کنی. هرچی هیچی نمی‌گم، بیشتر بدوبیراه می‌گی. تحمل منم حدی داره. حواست باشه.

– اووو! چه پسر باادبی. تا دیروز که مخالفش بودی. چی شد به این سرعت تغییر موضع دادین؟

– من با آقاجون اختلاف سلیقه دارم، ولی کاملاً قبولش دارم. پدرمه و هرچی دارم، از اونمه. اون بین هم‌دوره‌ای‌های خودش، بین هم‌سن‌وسالاش از همه موفق‌تر بوده. از خدامه مثل اون موفق بشم.

– آره خب. بایدم طرفداری‌شو کنی. تو که چیزیت نمی‌شه. با یه عقد مسخره و یه امضای ناقابل، یکی از کارخونه‌دارای بزرگ تهران می‌شی. بایدم راضی باشی. مثل من نیستی که بیفتی تو چنگ این قوم عجوج و معجوج.

– درست حرف بزنی لیدا. داری ناراحت می‌کنی. کی گفته من راضی‌م به این ازدواج؟ اصلاً تو معلوم هست با خودت چندچندی؟ از یه طرف

مخالفی و از طرف دیگه قهر می‌کنی بابت مخالفت من؟

اشک تو چشماش حلقه زد و با لحن غمناکی گفت:

— تو اون خونه تنها کسایی که دل من و نمی شکستن و غرورم و خرد نمی‌کردن، تو و رامین بودین، اما با حرفای امشب... با من مثل یه آشغال ته‌مونده رفتار کردی. مثل یه دست‌خورده که رو دست مونده و به زور می‌خوان بهت بندازنش. آخه بی‌انصاف، من که تو رو مثل برادر نداشتم دوست دارم. بعد از رامین همه‌ی امیدم به تو بود. خوب بود من می‌گفتم اگه بخوام ازدواج کنم، با یکی ازدواج می‌کنم که خودم انتخابش کنم، نه این. هان؟ خوب بود؟ این ازدواج برای من حکم مرگم و داره. من و رامین گاهی با هم اختلاف نظر داشتیم، ولی اون قدر دوستش داشتم که نخوام تا آخر عمرم ازدواج کنم. تو می‌خواستی بگی لیدا خواهرمه. همین. نه اینکه من و یه مال بنجل ببینی و بخوای بهم نیش بزنی.

با تموم شدن حرفش نگاه ازم گرفت و سرش و به سمت شیشه‌ی ماشین چرخوند. حرفاش راست بود. من از این دید بهش نگاه نکرده بودم. حق داره ناراحت بشه. برای یه دختر با غرور لیدا سخته که پس زده بشه، اونم با این همه زیبایی و این همه خاطرخواه. هنرپیشه‌ی خوش‌آتیه و معروف سینما با چشمای عسلی‌رنگ، لبای خوش‌حالتی که رو لب پایینیش انگار یه انگشت گذاشتن و فشارش دادن، با بینی کوچیکش که از صدتا دماغ عملی قشنگ‌تره، با هیکل ظریف و قشنگش و قد صد و هفتاد سانتیش. خدا تو ساختش از هیچی کم نداشته بود.

خودم خوب می‌دونستم چقدر آدم منتظرِ یه گوشه‌ی چشمش. شاید اگه زن داداشم نبود و من زودتر از رامین دیده بودمش، الان زنم بود.

اون قدر عالی بود که مردی مثل من هم عاشقش بشه، چه از نظر قیافه و چه از نظر اخلاق. واقعاً دختر بیستیه. حق داره از پس زده شدن ناراحت بشه. همین الانش با وجود بیوه بودنش، آمار خواستگاری ریز و درشتش و داشتم. نباید اون طوری برخورد می‌کردم و این جور حرف می‌زدم. مثلاً می‌خواستم حامیش باشم؟ می‌خواستم پای قولی که روز آخر تو بیمارستان به رامین دادم، بمونم؟

قبل از اینکه بره اتاق عمل و بعد از عملش فقط پنج ساعت زنده بمونه؛ همون موقع بود که ازم قول گرفت نذارم اشک تو چشم لیدا بشینه. می‌گفت اون قدر مغروره که همه چیزو تو خودش می‌ریزه؛ ولی با من راحت و می‌تونه از درداش بهم بگه. رامین می‌دونست لیدا به جز خودش، فقط با من حرفاش و می‌زنه و از درداش می‌گه؛ حتی با خانواده‌ش هم حرف نمی‌زد، چون مشکل اصلیش بابا بود و غرورش نمی‌داشت پیش خانواده‌ش از پدرشوهرش بد بگه. کجایی رامین که ببینی خودم باعث ریختن اشکش شدم؟

دستم و به سمت صورتش بردم. هنوز دستم به صورتش نرسیده بود که صورتش و عقب کشید. دستم و جلوتر بردم و خودمم جلوتر کشیدم. چونه‌ش و تو دستم گرفتم و بهش خیره شدم. نگاهش و به زمین دوخته بود و قصد نگاه کردن به چشمای منتظرم و نداشت. مجبور شدم صدایش بزنم.

— لیدا.

جواب نداد.

— لیدا خانوم.

بازم ساکت موند.